

دیدار کند.

هرچقدر شاه، بابت تندی‌های مظفر به قوام‌السلطنه شکایت می‌برد، خواهرش، نخست‌وزیر را از مریم باز می‌داشت و این برای قوام‌السلطنه عجیب بود. خبر دیگری که در آن ملاقات، به گوش قوام‌السلطنه رسید، احتمال سفر اشرف به شوروی بود. قوام دستور داد تا وزارت خارجه تشریفات لازم را در مورد این سفر به اجرا بگذارد. و در جواب مظفر فیروز، آرامش، علی امینی و ارسنجان‌ی معاونانش که همگی به شدت با اشرف بد بودند، جمله‌ای گفتم که بعدها به دفعات از او نقل شد «این دختره جاه طلب است، ولی وطن فروش نیست. برادرش حاضر است برای برکناری من از آذربایجان بگذرد، اصلاً شاه جنوب ایران باشد و نوکر انگلیسی‌ها. ولی این دختره، اینطور نیست...».

در همان زمان که سفارت شوروی در تهران، از مسکو برای سفر اشرف و همراهانش موافقت می‌خواست، به دعوت انجمن فرهنگی ایران و شوروی، مریم فیروز نیز همراه کیانوری و احسان طبری، عازم سفری به آن دیار بودند.

اگر در دیدار مریم و احسان طبری بازدید از مراکز علمی و فرهنگی و هنری و دیدار با سازمانهای زنان و شرکت در کنسرت‌ها و سخنرانی‌ها پیش‌بینی شده بود، در دیدار اشرف پهلوی موزه‌ها و سخنرانی‌ها و سرانجام میهمانی در کاخ کرملین. این سؤال همیشه در دل رهبران حزب توده باقی مانده که اشرف چگونه توانست به ملاقات خصوصی با استالین موفق آید. گرجی بدمست و خشن، در لحظاتی نیز چون کودکان رام می‌شد. چنان که در ملاقات با قوام

سرانجام و بعد از فریادها، نتوانست تشخیص آن اشرافزاده مغرور را تاب آورد و سیگار او را روشن کرد. در دیدار با خواهر ۲۷ ساله شاه ایران نیز پالتو پوستی به او هدیه کرد که تا ماهها سوژه مطبوعات مخالف بود، گرچه نشریات حزب توده چیزی نمی نوشتند. استالین خود ندانست که با این هدیه، تا چه اندازه زنان عضو حزب توده را شرمسار کرده است.

تابستان سال ۲۵ اوج موفقیت حزب توده بود. نخست این حزب با حزب ایران که گروهی از افراد ملی و خوشنام مانند اللهیار صالح و مهندس فریور در آن بودند ائتلاف کرد و بعد سه وزیر به کابینه قوام السلطنه فرستاد. افسوس که دکتر کیانوری جوان بود و در مقابل دکتر کشاورز، دکتر یزدی و ایرج اسکندری به حساب نمی آمد، ورنه مظفر فیروز آنقدر نفوذ و اعتبار داشت که بتواند شوهر عمه را وارد دولت کند. با ورود حزب توده به کابینه ائتلافی قوام که ترفندی از جانب وی بود برای تضمین عملیات خروج ارتش سرخ از کشور، حزب دمکرات قوام نیز آغاز به فعالیت کرد، حزبی فراگیر که قصد داشت اکثریت دوره بعدی مجلس را به دست آورد. در مقدم این فعالیت، حزب دمکرات و حزب توده دوشادوش می رفتند، چنان که اعتصاب کارگران صنعت نفت جنوب را مظفر با بردن یکی از رهبران حزب توده پایان داد. از آن سو، برای محکم کاری در انتخابات تهران عباس اسکندری به فرمانداری تهران گمارده شد. اما شعله ای در فارس در گرفت که قشقایی ها آن را برانگیختند صحبت از اتحاد عشایر بود علیه حکومت و خواست های آنان، باز مظفر به فارس رفت و زاهدی را که عمویش به او اعتماد داشت در مقامی گذاشت که معمولاً متعلق

به سرتیپ فیروز بود، فرماندهی نیروهای نظامی و استاندار فارس. زاهدی، سه چهار هفته‌ای پیش از این دیدار، مثل همیشه در معیت تیمسار فیروز بود و در حال قدم زدن در خیابان کاخ. مریم که از خانه مادریش به انجمن ایران و شوروی می‌رفت، در برخورد با برادر بزرگ ایستاد و به زاهدی معرفی شد. مریم چون همیشه تند می‌گفت، صریح و مهاجم بود. زاهدی به تحسین گفت: شازده، این خواهر شما فوق‌العاده است، افسوس که مثل مردهاست! مریم در پاسخش گفت: آخه. مرد دور و بر خود نمی‌بینم!

شنیدن چنین پاسخی برای آن نظامی که از دستگیری خزعل تا ریاست شهربانی رضاشاه، از زندان او تا فرماندهی نیروی فارس و دستگیری توسط انگلیسی‌ها را طی کرده و به تازگی از تبعید دو ساله به فلسطین باز آمده بود، سخت بود، اما به احترام رئیسش از آن گذشت.

دیگر بستگان و دوستان نیز از دست زبان مریم آرام نداشتند. او اینک به خواست خود رسیده و از سرنوشتی که پدر برایش رقم زد، جدا شده و از صبح تا شام وارد فعالیت‌های سیاسی بود و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. آشنایی‌های گسترده او که بیشتر رجال، روشنفکران و دانش‌آموختگان را در بر می‌گرفت، او را در قلب ماجراها و تب و تاب‌های سیاسی کشور نگهداشته بود و این چیزی بود که طلب می‌کرد: مطرح بودن.

اما قدرت ظاهری و عیان حزب توده دیر نپائید، چنان که در پی حل ماجرای جنوب، دیگر مظفر فیروز نیز نمی‌توانست دولت‌مدار بماند. علاوه بر شاه، تیمساران قدیمی و تمام نظامیان نیز برای

قوام السلطنه پیغام می فرستادند که با بودن مظفر در مقام همه کاره دولت، ائتلاف آنها با دولت محال است. قوام السلطنه بیمناک از آن که ترکیب ارتش و دربار مانع از آن شود که بخش آخر داستان آذربایجان نیز فیصله یابد، مظفر را راضی کرد که به عنوان سفیر به مسکو برود و در آن جا به کار مهم حفظ روابط دولت و روسها مشغول باشد. مظفر فیروز که حزب دمکرات را در اوج می دید، مطمئن به پیروزی در انتخابات و بازگشت مقتدرتر به کشور، راهی مسکو شد، این سفر آخرین بود، او نیز مانند نصرت الدوله پدرش رنگ صدارت را ندید. در یک سال و نیم همراهی با قوام السلطنه و گرداندن دولت، آنقدر بر حوادث و رخدادها اثر گذاشته بود که نامش را در تاریخ ثبت کند. بسیاری می گفتند او فرزند خلف نصرت الدوله و نوه شایسته فرمانفرما بود که هیچ پادشاه و هیچ دولتی از دستشان در امان نبود.

خارج شدن مظفر فیروز از تهران، بیش از همه به مریم و باندا او در حزب توده سخت آمد. با رفتن او شکستها آغاز شد. اول از همه فرار پیشه‌وری و هزاران تنی که در آذربایجان حکومت تشکیل داده بودند و ورود ارتش شاه به آذربایجان. اما همان دوران کوتاه، چنان امکاناتی به سازمان افسری حزب داده بود که دسته کامبخش و کیانوری می توانستند با احتساب آن برآینده حزب مطمئن باشند.

هنوز سؤال اصلی باقی است. آیا مظفر فیروز قربانی توافق قوام و اشرف در آن عصرانه خصوصی کاخ شد؟ چنان که سؤال بزرگتر نیز در پی آن آمد: آیا فرقه دمکرات نیز قربانی دیدار خصوصی استالین با اشرف نشد؟

هرچه بود، در پایان ماجرا، اشرف صاحب چنان قدرتی شده بود

که شاه عملاً از آن محروم بود. سیاست‌پیشگان طرفدار سنتی انگلستان، فتودالها و سرمایه‌داران در گوش هم می‌خواندند که دختر رضاشاه، بیش از برادر دوقلویش جسور است و برای حل مشکلات شهامت دارد. همین گفته بر نفوذ و قدرت او می‌افزود. چنان که یک سال بعد از حل ماجرای آذربایجان سرانجام، توطئه‌ای که از کاخ اشرف آغاز می‌شد و شاه خود را به دنبال آن می‌کشید، قوام‌السلطنه را از صدارت انداخت. روزی که قوام دلشکسته از تهران می‌رفت تا در پایان دو سال صدارت هیجان‌انگیز، در سویس بی‌آرامد و از شهرت جهانی به دست آورده بهره‌گیرد، در فرودگاه علی ایزدی رئیس دفتر اشرف حاضر بود، مراحم والا حضرت را به جناب اشرف ابلاغ می‌کرد. در همان زمان، به اغوای اشرف میز و صندلی محل حزب دمکرات را تاراج می‌کردند. شاه هنوز از این بازیها بلد نبود!

به فاصله کوتاهی بعد از ساقط کردن قوام‌السلطنه، اشرف شخصیت مطلوب خود را به نخست‌وزیری رساند. عبدالحسین هژیر، گرچه از اعضای دربار بود، ولی شاه چندان تمایلی به او نداشت و او را برای نخست‌وزیری نپخته و جوان می‌دانست، ولی اشرف موفق شد. همزمان، عضوی دیگر از باند خود را نیز وارد معرکه کرد، دکتر منوچهر اقبال را اشرف از دور و بریهای قوام‌السلطنه قاپید. حزب توده به خوبی می‌دانست که هدف بعدی است. توجه اشرف به مسائل زنان باعث می‌شد که گاه کرشمه‌ای هم برای اعضای سازمان زنان وابسته به حزب توده می‌آمد که بلافاصله کشف و خنثی می‌شد.

میهمانی‌های اشرف که در آن نه فقط جوانان و اهل خوشگذرانی،

بلکه شخصیت‌های مملکتی، سفیران، فرستادگان کشورهای دیگر هم حضور داشتند، از چشم رقیب او پنهان نبود. چنان که اشرف نیز با امکانات گسترده‌ای که داشت، رفت و آمدهای مریم را زیر نظر گرفته بود. مأموران خفیه شهربانی جز آن که در هر گوشه اطلاعات مربوط به حزب توده، سازمان‌های کارگری، زنان، روزنامه‌نگاران را برای اداره آگاهی می‌فرستادند، بولتنی محرمانه نیز روزها تهیه می‌کردند که نسخه‌ای برای شاه و نسخه‌ای برای اشرف می‌رفت.

با بستن شدن راه نفوذ در دولت، با وجود آن که اعضای حزب توده در ادارات مختلف، ارتش، شهربانی و دربار حضور داشتند، ولی نیاز به یک سازمان مخفی در داخل حزب، بیشتر احساس می‌شد. کسی برای این کار بهتر از کیانوری نبود که با خسرو روزبه تماس نزدیک داشت و از امکانات سازمان نظامی نیز بهره می‌برد. این حلقه روی ارتباطات و امکانات مریم فیروز حساب می‌کرد. بعد از بیرون رفتن توده‌ایها از کابینه قوام و خارج شدن مظفر فیروز از کشور، این سازمان شکل گرفت، حتی اعضای کمیته مرکزی و رهبران حزب توده نیز از آن بی‌خبر بودند.

اواخر سال ۱۳۲۶ خبری در داخل این شبکه پیچید و حاصل آن حادثه‌ای بزرگ شد. محمد مسعود، روزنامه‌نویس جنجالی، در همه آن سالها، از اخبار و مطالبی که توسط حزب توده، غیرمستقیم دریافت می‌داشت، برخوردار بود. او حتی ندانست که فکر تعیین جایزه‌ای برای قاتل قوام السلطنه - بعد از خروج توده‌ایها از کابینه - از چه طریق به او ابلاغ شد. مسعود، نقطه مقابل احمد دهقان بود. گرچه مانند او از طبقات پائین آمده بود و در پیاله‌فروشی‌ها و شبگردی‌ها و در

قهوه‌خانه بزرگ شده بود، اما دهقان به سرعت برق و باد، بعد از شهریور ۲۰ خود را بالا کشید، تاثیری با کمک دربار، در مقابل تئاتر نوшبن - حلقه‌ای از حزب توده - علم کرد، با گذاشتن نمایشنامه‌های مردمی و سرگرم‌کننده هم بر ثروت خود افزود هم وارد چفت و بست‌های سیاسی شد، چنین بود که از حوزه انتخابیه خلخال به مجلس هم راه یافت. در این احوال مجله او (تهران‌صور) که از یک کادر ورزیده برخوردار بود، به صورت پرفروش‌ترین مجله هفتگی درآمد. پاورقی‌های حسینعلی مستعان، اخبار و گزارشهای اسماعیل رائین، مدام بر خریداران این نشریه می‌افزود. دهقان از دوران جوانی با رزم‌آرا مربوط بود و صفحات اخبار سیاسی او، چه بسیار که در خدمت رزم‌آرا قرار گرفت. این جوان خوش صورت (با شباهتی خیره‌کننده به احمد شفیق مصری شوهر اشرف) در روزگاری که دولت قوام بر سر کار آمد، در حلقه نزدیکان جناب اشرف هم قرار گرفت، ولی بند خود را با دربار نگشود و بیشتر بدان سو متمایل بود. آنچه تهران‌مصور را در آن سالها رونق می‌داد، جز حضور یک عده روزنامه‌نویس حرفه‌ای، نیش و کنایه‌ها و افشاگریهای گهگاهی علیه باند انگلیسی حکومت بود، با گذر ایام تمایلات شدید ضد کمونیستی هم در آن راه یافت، و این درست خطی بود که قوام دنبال می‌کرد. در آن زمان تمایلات طرفداری از امریکانه‌چندان واضح بود و نه‌چندان بی‌خبردار. چنان‌که رزم‌آرا خود از همین راه می‌رفت.

اما مرد امروز محمد مسعود، فقط انتقاد تند و گزنده داشت و به پیروی از سبک مدیرش که فقط از دردها و کمبودها می‌گفت، پر خاشجوع و منقذ بود و حامی و پشتیبانی نداشت. افشاگریهای تند

این روزنامه علیه دربار، رجال و وزیرانی که مدام تکرار می‌شدند، در دل مردم می‌نشست.

در پایان سال ۲۶، اشرف چنان صاحب قدرت شده بود که می‌توانست کسانی را بخرد و به‌استخدام درآورد. او به‌راهنمایی احمد نامدار، محمدعلی مسعودی و عباس مسعودی در صدد جذب محمد مسعود برآمد. ابتدای کار، مسعود ناز کرد او که در چند شماره قبل خود گزارشهایی علیه اشرف و پالتو پوست استالین منتشر کرده بود، حاضر نمی‌شد به ملاقات اشرف برود، ولی دوستانش اصرار کردند. حاصل آن که محمد مسعود شبی در زمستان سال ۱۳۲۶ در کاخ اشرف در جمع دوستان بود و کنار بار، گیلاسها بالا می‌انداخت و در انتظار تشریف‌فرمائی والاحضرت. این دیدار بیش از آن که پیش‌بینی می‌شد پیشرفت داشت در همان جلسه اول قول خرید چاپخانه‌ای داده شد. مسعود که یک عمر از فقر و نداری در رنج بود، در مقابل این موقعیت مقاومت نتوانست. دو روز بعد پاسپورت و حواله او آماده بود، ولی مهم‌تر از آن سندی که محمدعلی خان مسعودی در اختیارش گذاشت، از آن جنجالها که مسعود دیوانه‌اش بود.

فردای آن‌روز، احمد نامدار که با مریم از سالهای گذشته آشنایی داشت و در حلقه سه‌شنبه‌ها بود، وقتی خبر ملاقات اشرف و محمد مسعود را برای مریم فاش کرد خود ندانست چه کرده است. محمد مسعود، فقط فرصت یافت که به این و آن بگوید که برای خرید چاپخانه‌ای به بلژیک می‌رود و برای اسماعیل پوروالی همکارش فاش کند که سندی در اختیار دارد که شهر را تکان خواهد داد. سندی



مربوط به رزم آرا. وقتی پیاله‌ای سر می‌کشید دیگر اختیاری از خود نداشت.

قتل محمد مسعود که سازمان مخفی حزب توده، توسط روزبه و حسام لنکرانی اجرای آن را به عهده گرفت، مبارزه را رنگ خون زد. این ماجرا، حزبی را که تا آن زمان هنوز یک جریان قانونی و قدرتمند بود (با یک اشتباه آنهم جانبداری از باج‌خواهی نفتی استالین) و تمامی روشنفکران و اهل شعر و ادب و هنر را در خود جمع آورده بود و اعضایش زیر فشار دست‌راستی‌ها خود را سربلند نگاه می‌داشتند، به خطی دیگر انداخت. قتل محمد مسعود در جلسات بسته گروه مخفی به عنوان یک پیروزی بزرگ ثبت شد. نخستین عامل آن که شهر بدون نیازی به دخالت حزب توده، این قتل را به دربار نسبت داد، و تا روزها در مجلس و در روزنامه‌ها با اشارات و کنایات آن را با قتل میرزاده عشقی توسط عوامل رضاخان مقایسه می‌کردند. این ماجرا از سوی دیگر، به رزم آرا نشان داد که حزب توده چنان قدرتمند است که می‌تواند از او نیز محافظت کند. اما نکته‌ای که ندیده ماند این بود که حادثه قتل محمد مسعود، رزم آرا را به ترس انداخت و واداشت تا هم شتاب خود را بیشتر کند و هم متوجه نفوذ و حضور حزب توده در ارتش باشد. این اطلاع برای معاملات بعدی او که برای رسیدن به قدرت روی امریکائی‌ها حساب می‌کرد، و در ادامه خط قوام‌السلطنه، و از روی الگوی او می‌کوشید روسها و انگلیسی‌ها را نیز به نوعی بازی دهد، مفید بود.

افکار عمومی این قتل را به دربار نسبت دادند و حتی شش سال بعد که خسرو روزبه به آن اعتراف کرد نیز باور نکردند، اما دربار و

سازمانهای اطلاعاتی اش دانستند که دیگر با قدرت تهدیدکننده‌ای رو به رو شده‌اند. گرچه گزارشهای سفارتخانه‌ها نشان می‌دهد که انگلیسی‌ها و هم امریکائی‌ها هرگز باور نکردند که دربار در این حادثه درگیر نبوده است.

حادثه در زمانی رخ داد که رزم‌آرا تمام موانع را رد کرده و به آنچه می‌خواست نزدیک شده بود. افشای آن سند می‌توانست نقشه‌های او را به هم ریزد.

شاه که نگران اوضاع داخلی و کشمکش نیروها بود و در عین حال کاری از دستش بر نمی‌آمد، با سپردن فرمان کار به خواهرش، المپیک لندن را بهانه کرد و بدون داشتن دعوت رسمی به انگلستان و بعد به سوئیس رفت. این سفر برای او و اشرف بسیار مهم بود. ثروتی که رضاشاه در طول بیست سال قدرت خود گرد آورد در بانکهای سوئیس و انگلیس بود. با مرگ رضاشاه، انگلیسی‌ها برای پرداخت بی‌سر و صدای آن پول هنگامت شرایطی وضع کرده بودند. آنها می‌خواستند مطمئن باشند که شاه تازه، مانند پدر در زمانی قلاده را پاره نخواهد کرد. کمترین کاری که انگلیسی‌ها علیه دربار ایران می‌توانستند انجام دهند، افشای آن دارایی‌ها بود. پیغام‌هایی که پیش از آن از طریق هژیر رسیده بود نشان می‌داد که سوئیس‌ها نیز از انگلیسی‌ها تبعیت می‌کنند. آنها به یک وضعیت حقوقی متوسل می‌شدند و آن سندی بود که رضاشاه سه روز بعد از استعفا امضا کرد و در آن مدعی شد که ثروتی در بیرون از ایران ندارد. سوئیس‌ها معتقد بودند صرف اعلام چنین ادعایی نشان می‌دهد که موجودی حسابها «پول کثیف» یا به زبان دیگر «مال مسروقه» است و برای دریافت آن باید رأی دادگاه

معتبری را ارائه دهند. استدلال دیگر حقوقی سویسی‌ها، نامه یکی از ورثه رضاشاه به بانک بود آنها حاضر نبودند نام این مدعی را افشا کنند. شاه و اشرف بیش از همه به ملکه عصمت و فرزندان او مظنون بودند و این کار را از شیطنت‌های مظفر فیروز می‌دانستند. برای حل این معضلات چاره‌ای جز حضور شاه در لندن و سفری به سویس نبود. کوشش دربار ایران برای آن که این سفر رسمی و به دعوت دربار بریتانیا و دولت سویس صورت گیرد به جایی نرسید، و هرکدام به بهانه‌ای از زیر این بار شانه خالی کردند. شاه ناگزیر خفت آن را که نخستین سفرش به خارج کشور، چنین خالی از تشریفات باشد پذیرفت تا به ثروت رضاشاه دست یابد و بخشی از فشار روزافزون خانواده را پاسخ گوید.

دولت مورد علاقه اشرف، پس از بازگشت شاه از سفر دیرنپایید و با پخش خبری در برنامه فارسی رادیو لندن سقوط کرد. این خبر از قول وزیر خارجه هژیر، موسی نوری اسفندیاری نقل می‌شد که می‌گفت در لندن، شاه درباره تشکیل مجلس مؤسسان و برنامه عمرانی دوم با انگلیسی‌ها به توافق رسیده است. برای آیت‌الله کاشانی، حزب توده و ملی‌گرایان به زعامت دکتر مصدق که خود را آماده برپائی میتینگ و اعتصاب وسیعی علیه هژیر می‌کردند، این بهترین سوژه بود. شاه، دست پیش را گرفت و هژیر را مجبور به استعفا کرد و به اصرار اشرف بلافاصله شغل وزارت دربار را در اختیار او گذاشت. اشرف می‌خواست دربار را کنترل کند. اما همه می‌دانستند، دولت ساعد این بار واقعاً محلل خواهد بود، رزم‌آرا چنان دورخیزی برای نخست‌وزیری برداشته بود که چیزی نمی‌توانست جلوی او را

بگیرد. امریکائی‌ها یکدست جانبدار او بودند، روسها و انگلیسی‌ها هم‌رای ممتنع می‌دادند، وحشت شاه از فرارگرفتن یک نظامی آنهم کسی مانند رزم‌آرا در نخست‌وزیری چیزی نبود که کسی در لندن و واشنگتن بخواهد به آن دل بسپارد. باز این اشرف بود که می‌پنداشت از رزم‌آرا آسیبی به شاه نمی‌رسد. در این دلگرمی، احمد دهقان مؤثر بود. او مدتها بود که بین رزم‌آرا و اشرف روابطی ایجاد کرده بود و خود را در وسط ماجرائی قرار داده بود که با توجه به قتل محمد مسعود خطرناک می‌نمود.

از این مجموعه ناهمگون ناگهان صدایی برخاست که همه آن را از اقدامات قوام‌السلطنه دیدند که در سویس بود و قصد داشت به کشور برگردد، طرحی که یکی از نمایندگان مجلس (رحیمیان) مبنی بر الغای قرارداد نفت با شرکت انگلیسی داد و هنوز این طرح در دستها بود که عباس اسکندری، درنطق پرسرو صدایی موضوع قرارداد نفت را پیش کشید، به این هم اکتفا نکرد و احقاق حقوق ایران در مالکیت بحرین را نیز خواستار شد. سخن او به مجادله با تقی‌زاده کشید و همان‌جا بود که اسکندری ناطق زبردست، تقی‌زاده آذربایجانی با تجربه را واداشت که با گفتن «ما آلت فعل بودیم و قرارداد ۱۹۳۳ را خود رضاشاه بست» نقشی از خود در تاریخ بنهد و موضوعی برای غیرقانونی شناختن قرارداد ۱۹۳۳ (همان قراردادی که جان تیمورتاش برسر آن گذاشته شد) در اختیار مصدق قرار داد. ملی‌گرایان که از صندوق حزب دمکرات قوام‌السلطنه بیرون آمده، ولی وسط کار راه را به سوی مصدق کج کرده بودند، استیضاح دولت ساعد را روی میز رئیس گذاشته بودند. آیت‌الله کاشانی، دوباره بیانیه‌ای برای اعلام

راه پیمائی و اعتصاب صادر کرده بود. حزب توده خود را برای برگزاری سالمرگ دکتر ارانی آماده می‌کرد. کیانوری که خود این مراسم را یک روز عقب انداخته بود، در خانه مانده و داشت روی نقشه یک بیمارستان مخصوص کودکان کار می‌کرد که صاحب کار آن اشرف پهلوی بود. رزم‌آرا، به جای همراهی شاه در مراسم سنتی سالگرد افتتاح دانشگاه، در محل ستاد ارتش، در دفتر خود بود. که ... ناگهان مردی با تهریش و قد بلند و چشمانی خون‌گرفته، جلو شاه ظاهر شد و اسلحه خود را به سوی او گرفت و شلیک کرد.

نفس تمام همراهان و حضار که در لباسهای رسمی ایستاده بودند بند آمد. صحنه برای همه کاری آماده بود و رژیم پهلوی به موئی بسته. اما پنج تیر فخرآرایی هرکدام از سوئی رفت، فقط لب بالا و پشت شاه را خراشید و ناصر فخرآرایی اسلحه را رها کرد و دستها را بالا گرفت و این موقعیتی بود تا شاهپور غلامرضا و صفاری رئیس شهربانی و دو محافظ، اسلحه‌ها را بیرون بکشند و وفاداری خود به شاه و وحشت خود را با شلیک‌های مداوم به ضارب نشان دهند. او که گویا فریاد می‌کشید: «نه. قرار نبود ...» سوراخ سوراخ شد و با مرگ او هم سربزرگی به گور رفت و هم جا برای تحلیل‌های مختلف باز شد. تحلیل‌هایی که رزم‌آرا و سازمان مخفی حزب توده را عامل اصلی حادثه می‌دیدند.

تیرهایی که روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ از آن اسلحه قدیمی و زنگ‌زده شلیک شد، فضای سیاسی ایران را یکباره شخم زد. بلافاصله حکومت نظامی برقرار شد. رزم‌آرا در بیمارستان، نگاه پر از تردید و شک شاه را دید. اقلیت مجلس، استیضاح خود را پس گرفتند. گس

به تهران آمد و در نشست و برخاستی با گلشائیان، قرارداد اصلاحی نفت را به امضا رساند. دستور برپائی مجلس مؤسسانی که قرار بود به شاه اختیار انحلال مجلس را بدهد، صادر شد و همان روز عصر، آن جوان موقر فری که اشرف وارد دو سه کابینه اخیر کرده بود - دکتر اقبال - در مقام وزیر کشور، لایحه انحلال و غیرقانونی شناختن حزب توده ایران را به مجلس برد و فوراً به تصویب رساند.

شب هنگام، مریم و کیانوری مشغول گفتگو درباره حادّه بودند و چه بسا در حال مخفی کردن و از بین بردن اسناد و مدارکی که زنگ در به صدا درآمد، مأموران حکومت نظامی به داخل ریختند. دقایقی بعد، در یک خداحافظی بی اشک و بی آه، مریم شوهرش را تا دم جیب فرمانداری نظامی بدرقه کرد و به خانه برگشت تا لباس بپوشد و به دیدار خسرو روزبه برود. روزبه، اردیبهشت سال قبل از زندان گریخته بود، یک ماه بعد، او که تحت تعقیب دژیان بود، توسط مریم به خانه رزم آرا برده شد و دو ساعت با وی گفتگو کرد. این همان گفتگویی بود که حاصلش به نوشتن نامه‌ای توسط رزم آرا انجامید. همان نامه‌ای که چون سر از جیب محمد مسعود درآورد، جان او را گرفت.

غیرقانونی شدن حزب توده، جز همه عوارضی که در پی داشت، مریم فیروز را وارد دوره تازه‌ای کرد. ساعتی بعد از آن که او از خانه خارج شد تا به دیدار روزبه برود، مأموران حکومت نظامی بازگشتند. می خواستند او را ببرند که نبود. آنها تمامی اسناد و مدارک خانه را بردند. در دو روزی که کیانوری و دیگر رهبران حزب در زندان شهربانی بودند، نگرانی‌ها فراوان بود. اما بعد از آن، همه را به زندان

عمومی منتقل کردند، خسرو روزبه این خبر را با شادمانی به مریم رساند، حالا می توانستند مطمئن باشند که رزم آرا اگر برای همه اقدامی نکند، دست کم کیانوری را مرخص خواهد کرد. از طرفی افسران عضو حزب توده نیز همه جا حضور داشتند. در این زندان بود که کیانوری برای دیگر رهبران دستگیر شده حزب نقل کرد که از طریق یک عضو ساده حزب به نام ارکانی با خبر بوده که قرار است ناصر فخرآرایی شاه را ترور کند، همین. زمانی او این اطلاع را به دیگر رهبران حزب می داد که با خبر شده بود که عبدالله ارکانی دستگیر شده است. در ماههای پس از آن که کیانوری در تبعید و زندان بود، افسران توده ای و هم رزم آرا مانع از آن شدند که کلاف این ماجرا باز شود. حضور سرهنگ علی اکبر مهدی، نزدیکترین فرد به رزم آرا، به عنوان دادستان دادگاه نظامی که سران حزب توده را محاکمه می کرد، خود بهترین شاهد این ماجراست.

کیانوری و دیگر سران حزب توده به زندان افتادند، حزب غیرقانونی شد، ولی مریم آزاد بود و خسرو روزبه نیز. صادق هدایت با مریم در ارتباط مدام بود و رزم آرا شوهر خواهر او. هدایت که خود را از ماجراجوئی های سیاسی به دور نگه میداشت، شیفته شخصیت محکم و رک گوئی و حاضر جوابی مریم بود و هرکار که او می خواست برایش انجام می داد، او به شدت از خانواده رضاشاه و سلسله پهلوی بیزار بود، همین قدر که می دانست توده ای ها مخالف شاه هستند برایش کفایت می کرد، چه رسد به آن که پای مریم هم در میان بود.

صادق هدایت، تنها کسی نبود که این وضعیت را داشت، بسیاری

از بستگان مریم، شاهزاده‌ها، رجال، شخصیت‌های سیاسی، افسران هم او را به عنوان عزیزکرده فرمانفرما می‌شناختند و از این جهت که وی از تمامی مواهب و امکانات خود گذشته و چنین بی‌دریغ سر در راهی پرخطر گذاشته، او را محترم می‌داشتند. بسیاری از آنها اعتقادی به حزب توده نداشتند، استقامت دختر فرمانفرما برایشان ستودنی بود. بسیاری از آنها، مثلاً هدایت، خوب می‌دانستند که مریم چیزی از کمونیسم نمی‌داند، حوصله خواندن یک متن مارکسیستی را ندارد، و حضور او در حزب توده فقط از سرکین توزی با پهلوی است و این که می‌خواهد بهر حال خلاف جهت آب شنا کند.

حالا هژیر و دکتر اقبال، دو دست‌نشانده اشرف که عملاً سرنخ‌ها را به خود متصل کرده بود، انتخاباتی را شکل می‌دادند که قرار بود همه از موافقان باشند و از کسانی که قبلاً در میهمانی‌های مخصوص والا حضرت حاضر شده و سرسپرده بودند. کار در شهرستانها آسان بود، ولی در تهران در برابر چشم سفارتخانه‌ها و ناظران سیاسی برای رژیم می‌کوشید خود را از شباهت به حکومت رضاشاه دور نگهدارد، کار چندان ساده نبود. دکتر مصدق، اعتراض را به تحصن در دربار کشاند. رژیم تهدید به رسوایی می‌شد، اگر هم شاه ابائی داشت، اشرف نمی‌گذاشت. انتخابات قلبی می‌رفت که دوره شانزدهم را مانند دوره هفتم کند که رضاشاه از ورود مدرس و مصدق به آن جلوگیری گرفت، اما تیر سید حسن امامی نگذاشت و هژیر با همه آرزوهای دور و درازش، در حالی که نقش تیمورتاش را در دربار پهلوی به عهده گرفته بود، به خاک افتاد. تیری که خبر از حضور یک گروه دیگر در صحنه معادلات سیاسی می‌داد. فدائیان اسلام، قبلاً با ترور احمد کسروی



اعلام موجودیت کرده بودند، ولی در این زمان، مشروعیت خود را از آیت‌الله کاشانی می‌خواستند که با دکتر مصدق ائتلاف کرده بود. شاه، دو سه روزی ماند تا دادگاه نظامی با دستپاچگی سیدحسن امامی را اعدام کرد و بعد براساس قرار با هواپیمائی که ترومن فرستاده بود راهی امریکا شد. اولین سفر رسمی او به‌عنوان پادشاه، در چهل و هشت روزی که در امریکا بود، به‌واقعیت‌های تازه‌ای پی برد. امریکائیان ساده و روستایی‌وار، به‌شکل بها می‌دهند و مانند انگلیسی‌ها خبر از عمق ندارند، و دیگر آن‌که از سرسپردگی او به انگلیسی‌ها چندان راضی نیستند. حاصل همه این اتفاقات تجدید انتخابات تهران و قرارگرفتن دکتر مصدق و یارانش در مجلس بود. حالا در غیاب حزب توده، شاه باید جریانی را که تازه تشکیل شده بود، تحمل کند: جبهه ملی.

مریم، شاهد بود که دکتر مصدق عمه‌زاده‌اش، سرانجام از طریقی که متخصص آن بود خود را به‌صحنه رساند. وکیل اول تهران شد. او و جناح مذهبی به‌سرپرستی آیت‌الله کاشانی مخالف سرسخت قدرت‌گرفتن رزم‌آرا بودند. درحالی که پیکره اصلی رهبری حزب توده نیز در این واژه با کاشانی و مصدق همراهی بود، کیانوری و روزبه، رزم‌آرا را مصلح می‌دیدند و او را بر دربار فاسد ترجیح می‌دادند. تعجب‌آور آن‌که اشرف پهلوی نیز براین عقیده بود که رزم‌آرا می‌تواند، صحنه را مطابق میل امریکائیان از خس و خاشاک پاک کند، وی در خود این قدرت را می‌دید که در هر زمان، رزم‌آرا را سرنگون کند، درحالی که برادرش چنین جسارتی نداشت و در مقابل خواست امریکائیان به‌اصلاحات و تمایل آنها به رزم‌آرا زیون و بدون راه حل

مانده بود.

در صحنه‌ای چنین، مریم، اولین ماه‌های زندگی تازه‌ای را تجربه می‌کرد که با خلق و خوی او سازگار نبود. او که عمری عادت کرده بود که انگشت‌نما باشد و در برابر چشم‌ها قرار بگیرد، به قول دکتر غنی «کلفت بگوید و نازک بشنود» اینک مجبور بود که چادری بر سر کند و در خیابانها ظاهر نشود. بی‌خانمانی برای او که حتی در سخت‌ترین روزهای زندگی پدر چند خانه داشت و نوکری و کلفتی در خدمتش، آسان نبود.

صادق هدایت پیش از آن که باری دیگر راهی اروپا شود کاری انجام داد و آن جدا کردن پرونده عبدالحسین نوشین از دیگر رهبران حزب توده بود. هدایت خوب می‌دانست که نوشین هنرمندی دانشمند است و درگیری او در حزبی که در گوشه‌ای از آن یک سازمان مخفی اطلاعاتی و یک سازمان نظامی وجود دارد، با جان وی سازگار نیست. او خود نیز در همه این سالها با مریم و کیانوری روابط ویژه‌ای داشت. بوف‌کور را برای چاپ به کیانوری سپرده بود، اما عضو حزب نمی‌شد، سهل است یک‌بار بر سر قصه محکومین کافکا محکم ایستاد و پته استالین را بردایره ریخت، ولی با بودن بستگان نزدیک او در سطوح بالای ارتش، و گردش پرونده در دادگاه نظامی جدا کردن نوشین از بقیه، کاری بود که با میل انجام داد.

هدایت، وقتی مریم و کیانوری در یک خانه نبودند، مدام با آنها بود. به‌طور معمول که بر روی این و آن اسم می‌گذاشت، وقتی شنید که آن دو می‌خواهند با هم ازدواج کنند - خبری که در زمان خود چون بمب در تهران ترکید - گفت «مریم جان هم کیا و بیائی پیدا کرده» و این

نام روی کیانوری ماند. این نجیبانه‌تر از متلکی بود که یکی از دوستان ابوالبشر گفت که وقتی به مریم و کیانوری برخورد که در جاده شمیران از اتوبوسی به اتوبوس دیگر می‌رفتند، سلامی کرد و به مریم گفت «مرکوب تعویض می‌فرمائید؟». خانواده فرمانفرما و دوستان و آشنایان مریم، ازدواج او با کیانوری را به منزله قطع امید از مریم به حساب آوردند. پیش از آن نیز وی با شدت و حدت فعالیت می‌کرد و با حزب توده هم مربوط بود، ولی ازدواج با تندروترین عضو کادر رهبری حزب، از دیدگاه آنها، پایان کار مریم بود.

آپارتمانی که آن دو پس از ازدواج بدان جا نقل مکان کردند، دیگر آن باغ بزرگ تجریش، با چنارهای کهن نبود. او نیز اصراری نداشت و بلکه متنفر بود از آن که حتی به شوخی «مارکیز دو زاردن» صدایش کنند. نامی که در پنهان دکتر غنی و مطیع‌الدوله حجازی به او داده بودند.

مریم با انتخاب زندگی تازه، نه فقط از فرزندان و مادر و برادرها و خانواده برید، بلکه دیگر عنوان «دختر فرمانفرما» را نیز دوست نداشت. روزی هدایت او را به مجله موزیک برد که در آنجا نیما یوشیج و نوشین نشسته بودند به گفت و شنود و صبحی مهدی وارد شد. هدایت که همیشه یکی را لازم داشت تا با شوخی و دست‌اندازی، وقت را بگذراند، نیما را رها کرد و به صبحی پرداخت. صبحی با آن سبیل پهن و کت و شلوار کرباس سفید و گیوه ملکی و عصای خیزران قیافه جالبی داشت، وقتی از هدایت شنید که مریم را معرفی می‌کند «خانم فرمانفرما» پرسید «نسبت شما با شاهزاده فرمانفرما چیست؟» مریم با روی باز گفت «پدرم بودند». صبحی که تصور می‌کرد اینهم

یکی از شوخی‌های هدایت است، پرسید «دختر خود فرمانفرما»  
 مریم جواب داد «آره» صبحی ادامه داد: «یعنی خواهر نصرت‌الدوله».  
 پاسخ شنید «آره». با تعجب گفت: «عمّه مظفر فیروز؟» که مریم  
 به تندی گفت «آره نه!» و یکمرتبه شلیک خنده اتاق را پر کرد.

اما با غیرقانونی شدن حزب دیگر همه این‌ها تمام شد. او  
 نمی‌توانست در جایی آشکار شود، زیردستان تیمسار فیروز به او خبر  
 دادند که اشرف مدام از مأموران سراغ مریم را می‌گیرد. تیمسار برای  
 خواهرش پیام فرستاد که فعلاً در جایی آفتابی نشود. در پنهانگاه او،  
 عده زیادی رفت و آمد نداشتند. چادر بهترین وسیله پنهانکاری برای  
 کسی بود که بعد از مرگ فرمانفرما دیگر چادر به سر نکرد و همیشه  
 می‌گفت «کسی که چادر سر مریم کند، از شکم مادر زائیده نشده» و  
 خطابش به خانواده متشرع اسفندیاری بود. در خانه‌های مخفی،  
 ساکت و سنگین و بی‌همدل و همسخن، زندگی برای کسی که مدام  
 حرف می‌زد و تلفن لحظه‌ای از دستش نمی‌افتاد، مرگ بود. خبر  
 می‌رسید در سازمان زنان دمکراتیک تخته شده، و باز خبر می‌رسید که  
 بسیاری از زنان عضو، حاضر نیستند هیچ نوع فعالیتی داشته باشند.  
 بیشتر آنها با داشتن شوهر و فرزند حاضر نبودند، خطر زندان را  
 بخرند. گویی تنها مریم بود که فرزندان را رها کرده، پشت به زندگی  
 فرمانفرمایی مجبور بود، هر روز را در خانه‌ای بگذراند.

اشک صادق هدایت گواه دلسوزی او برای مریم بود. وی در روزی  
 که می‌خواست فردایش به پاریس برود، دیداری با مریم کرد و  
 به دعوت او به خانه‌ای رفت که مریم در آن منزل داشت. خانه‌ای خالی  
 که فقط چند حصیر بر پنجره‌های آن بود، و تخت چوبی سختی در

کنار حوض، در یکی از اتاقهای خالیش، بسته رختخوابی بود. در آن خانه دلگیر مریم تنها زندگی می کرد. روزهایی رابه یاد آوردند که به پس قلعه می رفتند، همیشه دو سه نفری همراهشان بود و در بازگشت، لای چنارهای آن خانه کوچک اما مجلل، در وسط سالن آراسته «مارکیز دوزاردن» ولو می شدند، موسیقی کلاسیک می شنیدند و نه نه خانم، کاهو سکنجبین، یا پالوده طالبی برایشان می آورد. روزهایی همه شادمانی و دست انداختن این و آن و خنده. اینک و در فاصله ای کوتاه، همه چیز چون پرده ای به کنار رفته بود.

آخرین دیدار با صادق هدایت که مایوس و دلمرده ایران را ترک گفت بیش از آن غم انگیز بود که از خاطرش برود. هدایت به پاریس رفت. به شهری که عبدالعزیز، لیلی و هایده، برادر و خواهران کوچک مریم در آپارتمانی شادمانه می زیستند و جای مریم به قاعده در کنار آنها بود.

نوروز ۱۳۲۹ در همین حال گذشت، در زمانی که سران حزب توده به زندان یزد منتقل شده بودند و همه چیز خبر از آن می داد که بزودی رزم آرا به نخست وزیری می رسد. شاه با همسر تازه اش، ثریا به ماه عسل به کنار دریا رفته بودند، اشرف و دوستانش در گوشه ای دیگر خوش می گذرانند. مریم در همان مخفی گاه در کار برپائی تظاهراتی توسط زنان حزب توده و بستگانشان بود که می بایست در برابر مجلس برپا شود و خواستار رسیدگی سریع به کار رهبران به زندان افتاده.

در سومین ماه بهار، احمد دهقان نیز به سرنوشت محمد مسعود دچار شد. آیا این هم کاری دیگر از گروه مخفی و تشکیلات نظامی

حزب توده بود؟ می‌گفتند دهقان که از نزدیک‌ترین نزدیکان رزم‌آرا بود با چاپ مقالاتی تند علیه شوروی، پکوف سفیر فعال آنها در تهران را ناراحت می‌کرد، و او یکی از کسانی بود که به رزم‌آرا امید بسته بود. آیا دهقان، قربانی شد تا رزم‌آرا به صدارت برسند؟ در صورت قطعیت یافتن این تحلیل نیز باز آن سؤال بی‌جواب می‌ماند: چه کسی ترتیب ترور را داد؟ جعفری قاتل دهقان از اعضای حزب توده در آبادان بود. تنها ۲۰ روز پس از آن، رزم‌آرا، با تهدید دکترگریدی سفیر تازه امریکا در تهران حکم نخست‌وزیری خود را گرفت. دکترگریدی قبل از رسیدن به تهران از لزوم اصلاحات در ایران، بالاگرفتن فساد و هرزرفتن کمک‌های خارجی سخن‌ها گفته بود.

در اولین روز مهرماه، در حالی که نمایندگان اقلیت مجلس، به سرکردگی دکتر مصدق، شدیدترین حملات را علیه رزم‌آرا به کار گرفته بودند، سرانجام کوشش‌های زنان حزب توده و تظاهرات آنها به نتیجه رسید و زندانیان را به تهران منتقل کردند تا آماده محاکمه شوند. در اولین روز ورود سران حزب توده به زندان بند عمومی تهران، رزم‌آرا خود به زندان رفت و از نزدیک با آنان سخن گفت و وعده داد که محاکمه عادلانه باشد و دو هفته بعد با گماردن رئیس دفتر محرمش، سرهنگ مهتدی به دادستانی دادگاه، به وعده عمل کرد.

مریم، دکتر شایگان را راضی کرده بود که وکالت کیانوری را به عهده بگیرد، دکتر شاهکار نیز به جمع پیوست و عجیب‌تر از همه مظفر بقائی بود. رزم‌آرا، ابتدا تیمسار شکرالله هدایت از بستگان همسر خود را رئیس دادگاه کرد که او عذر آورد، کار به سرهنگ باستی

سپرده شد. دادگاه به صحنه فهران پروری برای حزب توده تبدیل شد. رزم آرا برای خنثی کردن جبهه ملی و تحرک دادن به صحنه سیاست داخلی حزب توده را با همین آوازه لازم داشت. سرانجام نیز دادگاه ۱۰ سال زندان برای کیانوری و قاسمی معین کرد. هفت سال برای جودت و یزدی و برای نوشین سه سال.

اما این شاید رویه داستان بود و فقط ده روز بعد، محکومین با نقشه‌ای که روزبه طراحی کرده بود از زندان گریختند. بسیاری از آنها به فاصله‌ای اندک از کشور خارج شدند و کمی مانند کیانوری باقی ماندند. در این زمان خسرو روزبه و سازمان افسران از حزب توده بریده بودند، روزبه می‌رفت تا یک گروه پارتیزانی را شکل دهد. تنها رابط او با حزب که سرانجام نیز روابطش را التیام بخشید، مریم و کیانوری بودند.

با فرار کیانوری، مریم از تنهایی به درآمد. اینک هردو آنها باید از برابر مأمورانی که چندان رغبتی هم به دستگیریشان نداشتند، می‌گریختند و در همین زمان، سرهنگ باستی پیامی را به مریم فیروز رساند. پیامی از سوی دشمن. اشرف پیشنهاد آشتی می‌داد. او که ۹ سال بعد از سقوط پدرش توانسته بود، به دربار سرو سامان و استقراری دهد و خود را در کانون قدرت بنشانند، از مریم می‌خواست که با نوشتن یادداشتی دو خطی به خانه‌اش بازگردد.

مریم در آن یک سال فرار و مخفی‌کاری، به آن زندگی و ماجراهایش خو گرفته، در آن نیز جذابیت‌هایی دیده بود، بی آن‌که با کیانوری مشورت کند به پیام آورنده گفت «آن دو خطی که من برای دختر رضاخان ما کسیم بنویسم، حکم اعدام من است. چون چنین ننگی را

تحمل نمی‌کنم و خود را خواهم کشت».

به‌روزگاری که این پیام‌ها رد و بدل می‌شد، شرایط جهانی (جنگ کره) و شرایط داخلی ایران، وضعیت جبهه ملی و مجلس، آمادگی جامعه به حرکت آمده چنان بود که مریم و کیانوری امیدوار بودند که بزودی رژیم واژگون شود. بی‌این امیدواری نیز مریم کسی نبود که به دستبوس اشرف پهلوی برود. پیش از این بارها، دوستان مشترکاتشان پیام‌هایی نرم‌تر از این آورده بودند.

پاسخ رد مریم به پیام اشرف باعث شد تا سرهنگ باستی مأموریت یابد که درحاشیه حکم محکومیت سران حزب توده، برای مریم فیروز متهم فراری نیز قرار سه سال حبس صادر کند. درحالی که دکتر یزدی و دیگران از قبول دختر فرمانفرما در رهبری حزب توده ابا داشتند و مانع آن می‌شدند، اشرف پهلوی وی را از سران حزب به حساب می‌آورد. بسیاری چون او بودند.





جنازه رضاشاه در تهران، مراسمی بی جلال



تیر ناصر فخرآرایی بر صورت شاه می خورد و خراش می دهد. تاریخی ورق می خورد



کیانوری، داماد فرمانفرما، در میان سران حزب توده، زندانی در یزد.



هژیو، قربانی بزرگ. تیری به باندا اشرف



مظفر سرانجام کسی را می یابد که چون اوست  
در نفرت از پهلوی.

## درد و شادی

مریم چادر به سر از پناهگاهی به خانه‌ای دیگر می‌رفت که صدای روزنامه‌فروش را شنید «فوق‌العاده ... کشته‌شدن رزم‌آرا»، نسخه‌ای از دست‌پس‌رک روزنامه‌فروش قاپید و ندانست چطور خود را در یک تاکسی انداخت و به خانه‌ای در خیابان نصرت رفت که نهانه‌خانه او و کیانوری بود، دقایقی بعد یک جیب‌نظامی جلو در ایستاد و سرهنگ سیامک هم رسید، باید حادثه‌ای به این بزرگی تحلیل می‌شد. درحالی که مردها مشغول بحث و گفتگو بودند و حوادث بعدی را پیش‌بینی می‌کردند، او به صادق هدایت فکر می‌کرد که چندی پیش نامه‌ای از وی دریافت کرده بود، پر از یاس و بدبینی. می‌توانست تجسم کند که با شنیدن این خبر صادق‌خان چه وضعی دارد. دو روز بعد، آنها از پشت پنجره شاهد تشییع جنازه نظامی بودند. محمودخان برادر صادق هدایت که معاون نخست‌وزیر بود در پشت سر جنازه با لباس رسمی می‌رفت. اخترالملوک خواهر صادق‌خان (همسر رزم‌آرا) توری سیاهی روی سر انداخته گریان بود و تیمسار عبدالله‌خان هدایت بهت‌زده، مریم می‌توانست حدس بزند که الان شاه خوشحال است

که چنین رقیبی را از دست داده. حتماً کار دربار بود. اما سازمان مخفی و نظامی خبر می دادند که فدائیان اسلام، سر پر سودای رزم آرا را به خاک انداختند.

دومین ترور سیاسی فدائیان اسلام، مهم تر از ترور اول (قتل هژیر) بود و اگر حادثه نخستین دکتر مصدق و کاشانی را به مجلس برد و انتخابات تهران را آزاد کرد، این تیر دکتر مصدق را به نخست وزیر نزدیک کرد.

تحلیل کیانوری، مریم و روزبه - و به تبع روزبه سازمان افسران - این بود که باید بر تضادهای بین رقیبان سرمایه گذاری کرد و امکانات و فرصت بیشتر به دست آورد، ولی رهبران باقی مانده حزب توده، تندروی می کردند. تا این جا سازمان مخفی توانسته بود سرخود کارهایی بکند، چند ترور و نزدیک شدن به رزم آرا از آن قبیل بود، و همه این ها بدون اطلاع و تصویب دیگر رهبران صورت گرفته بود که به شدت با تک رویهای کیانوری و روزبه و حرکات خودسرانه مریم مخالف بودند و در هر فرصت به آنها پشت و پا می زدند. در آن صحنه خطرناک و حساس، این گروه، بی توجه به کارشکنی های بقیه، تحلیل های خود را پیش می بردند، و آماده خطرات بزرگتر می شدند. اما دیگران - دربار، باند انگلیسی و باند امریکائی موجود در صحنه و از جمله اکثریت متفقان دکتر مصدق - از حزب توده تصویری بزرگتر از آن داشتند که بود. بخشی از این وحشت واقعی بود، و بخشی از آن را برساخته بودند تا دیگران را به ترس دچار کنند و باج بگیرند. از بیرون رهبری حزب توده متحد و یک پارچه و سازمان یافته به نظر می رسید و دارای قدرتی ترساننده.

و آیا از ترس این نیرو و برای مقابله با آن بود که در نوروز ۱۳۳۰ تقریباً همه نیروهای میانه‌رو و راست مصمم شدند که به دکتر مصدق تن در دهند. در آن اردو، تنها یک تن در آن لحظات سخت و بحرانی هم حاضر نبود نام دکتر مصدق را بیاورد و او اشرف پهلوی بود. باند قدرتمند او به اکراه تن به راه حلی دادند که اکثریت مجلس و شاه در مورد آن به توافق رسیده بودند. این باند از لحظه‌ای که جمال امامی در مجلس پیشنهاد نخست‌وزیری مصدق را پیش کشید، مخالفت با وی و یارگیری علیه وی را آغاز کردند. در اردوی حزب توده نیز فقط یک تن، نخست‌وزیری مصدق را گامی مثبت برای مردم علیه دربار می‌دید و آنهم مریم بود.

در چنین فضائی دکتر مصدق، به شرط تصویب قانونی ملی کردن صنعت نفت در مجلس، نخست‌وزیری را پذیرفت. مصدق، دومین شبی که به عنوان نخست‌وزیر به خانه شماره ۱۰۹ کاخ وارد شد، توسط دکتر غلامحسین پسرش برای خانه‌دائیش پیغام فرستاد که مبادا مریم از پنهانگاه خارج شود، چون او در صورت دستگیری نمی‌تواند کاری برایش صورت دهد. این پیغام، برای مریم که مشغول بحث و مجادله‌ای در پشت صحنه بود تا به هم‌حزبی‌ها ثابت کند که پسر عمه‌اش طرفدار آزادی احزاب و ضد دیکتاتوری است و به هیچ روی با سلطنت خودکامه پهلوی آشتی نمی‌کند، دشنامی سخت بود. با این همه حوادثی که با نهضت ملی‌کردن و اعلام خلع‌ید از انگلیسی‌ها پیش آمد، عملاً حزب را از اختفا به در آورد. سازمان مبارزه با استعمار که در حاشیه حزب تشکیل شده بود. و ریاست آن به عهده کیانوری بود، راحت توانست روزنامه بدهد و جلساتی برپا

دارد، چنان که سازمان زنان دمکراتیک به دبیری مریم نیز. چنان که جمعیت هوادار صلح به دبیری دکتر یزدی. مریم به یاد می آورد روزهای پایانی عمر پدر را که این دکتر مصدق، گهگاه به عیادت او می آمد، و خوب می دانست در زمانی که فرمانفرما، به پسرانش امیدی نداشت که مبارزه‌ای جدی با رژیم پهلوی پیشه کنند، به این خواهرزاده امیدوار بود. و خوب می دانست که همیشه در خانه‌شان از پسر خانم نجم السلطنه به عنوان یک شخصیت محبوب و وجیه‌المله و مبارز یاد می شد. چنان که در همان روزها که نصرت‌الدوله گول رضاخان را خورده بود و برای رساندن رضاخان ماکسیم به پادشاهی با تیمورتاش و داور همراه شده بود، این دکتر مصدق بود که راست و خدنگ ایستاده بود و می گفت با سلطنت رضاخان مخالف است.

اما چه فایده که مریم و کیانوری، مصدق را از دیگران جدا می دانستند، از چشم دیگر رهبران حزب توده، مصدق از رزم‌آرا و قوام‌السلطنه بدتر بود، آنها در نشریات خود سخت‌ترین دشنام‌ها را، در آغاز نخست‌وزیری مصدق در حق او روا داشتند. گرچه مصدق که امید داشت در راه خلع‌ید از انگلیسی‌ها از یاری امریکائیان برخوردار شود، از این دشنام‌ها ناراحت نمی شد. او به نفت فکر می کرد و بس. وقتی شروع کرد، با عنایت به محبوبیتی که داشت مخالفت‌های داخلی را به چیزی نگرفت.

اعلام خلع‌ید از شرکت انگلیسی دارنده امتیاز نفت جنوب ایران ناگهان نام مصدق را در کانون سیاست جهانی کاشت، پیش از آن، یک‌بار، آنها قوام‌السلطنه هنگام بیرون‌راندن ارتش سرخ از کشور، آوازه‌ای در جهان کسب کرده بود. در آن زمان امریکا و انگلیس با تمام